

بریدن از ریشه‌ها: خاطراتی از سال‌های ۱۳۶۲ - ۱۳۵۶

مهرک کمالی

قبل از خواندن: وقتی این نوشته را برای آخرین بار می‌خواندم، دیدم نخواستہ و بی‌ارادہ هیچ‌جا از حکومت اسلامی و عواملش به روشنی یاد نکرده‌ام. هر جا ردی از آن‌ها بود، قلمم به جمله‌ای بدون فاعل چرخیده؛ شاید یک عادت ذهنی به سانسور. مثلاً درباره‌ی دشواری‌های پدرم در مدرسه‌ی محل کارش نوشته‌ام: «اول گذاشتندش سرکار دفتری در مدرسه.» چه کسانی «گذاشتندش»، معلوم نیست. یا درباره‌ی ستار خوشخو نوشته‌ام: «او را اردیبهشت سال ۶۰ تیرباران کردند.» باز هم چه کسانی اعدامش کرده‌اند معلوم نیست. از این موارد زیاد می‌بینید. اول خواستم دوباره بنویسمشان، دیدم یکدستی متن به هم می‌خورد. حالا می‌دانم که با این توضیح و در مقام یک خواننده‌ی ایرانی خودبه‌خود جای فاعل را پر می‌کنید.

سال ۵۶، دوازده سالم بود که از پدر و مادرم اجازه گرفته بودم روزی یک ساعت بروم «پارک فرح» شیراز، برای تبلیغ آیین بهائی. تابستان بود. هر روز چند تایی بروشور بر می‌داشتم، می‌رفتم پارک تا کسی را پیدا کنم، با او حرف بزنم، و بروشورها را به او بدهم. یک هفته رفتم و آمدم، و فقط دو نفر به حرف‌هایم گوش کردند. اولی نصیحتم کرد که تا نوجوان هستم خودم را از دست این «فرقه‌ی ضاله» نجات بدهم. دومی مأمور پارک بود که گفت «حکمت» را رعایت کن. فهمیدم بهائی است چون «رعایت حکمت» یک اصطلاح بین بهائیان به معنی احتیاط بیشتر است. سرخورده شدم. می‌خواستم در بست در خدمت آیین بهائی باشم، اما نمی‌دانستم چطور.

شب به پدرم گفتم که می‌خواهم تمام زندگی‌ام را وقف آیین بهائی کنم. پدرم، خوشحال، فردایش مرا برد پیش ستار خوشخو، رئیس دفتر محفل روحانی محلی شیراز، که پسرم می‌خواهد کاری بکند، اما نمی‌داند چه کار. محفل روحانی محلی یک هیئت انتخابی مرکب از نه بهائی بود که مسئولیت امور بهائیان را در هر محل - شهر یا روستا - بر عهده داشت. ستار خوشخو من را مأمور کرد برنامه‌های ضیافت و نامه‌های محفل ملی را هر دو هفته یک بار به محفل روحانی محلی سهل‌آباد، روستایی در شرق شیراز، برسانم. تمام آن سال، نوشته‌ها را از آقای خوشخو می‌گرفتم، پیاده به فلکه‌ی شهرداری می‌رفتم، سوار اتوبوس واحد خط ده می‌شدم تا پایگاه هوایی. آن‌جا پیاده می‌شدم و نیم ساعتی پیاده می‌رفتم تا می‌رسیدم به خانه‌ی رئیس محفل سهل‌آباد. مدارک را تحویل می‌دادم و بر می‌گشتم. خوشحال بودم. آقای خوشخو هم خوشحال بود و صدایم می‌کرد: «قاصدک من!»

در همان حال، می‌رفتم پیش آقای هائی، مرد تندخویی که مسئول کتاب‌خانه‌ی امری (کتاب‌خانه‌ی بهائی) شیراز بود، درس سخنوری می‌گرفتم. هفته‌ای دو بار هم می‌رفتم و بهائی عربی‌دان اما بی‌حوصله‌ی دیگری، آقای پزشکی، عربی

یادم می‌داد. در کلاس خانم خوش‌رویی به نام جهان‌پور هم شرکت می‌کردم که تاریخ نیل، تاریخ آیین بهائی، را می‌خواندیم. این‌ها به جز درس اخلاق و جلسه‌ی ماهانه‌ی احتفال نوجوانان بود. با اشتیاق تمام، هر جمعه صبح ساعت هشت، وقتی نوجوان‌های همسن و سالم در خواب ناز بودند، خودم را به درس اخلاق می‌رساندم، تا به روش‌های قدیمی آداب نظافت و شستن دست و پا و نماز و روزه و احترام به پدر و مادر و دقت در انتخاب دوست یاد بگیرم. شعرش هم این بود: «تا توانی می‌گریز از یار بد / یار بد بدتر بود از مار بد / مار بد تنها تو را بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند.» یا این یکی (که انصافاً کمی بهتر است): «دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه‌ای است / نشکند، گر بشکند باید نگاهش داشتن.» در عالم بچگی از این شعرها خوشم می‌آمد، اما انگار از یار بد گریزی نبود.

آبان ۵۷ بود. سیزده سالی داشتم. معلم‌ها و شاگردها اعتصاب کرده بودند و مدرسه‌ها تعطیل بود. بیژن نیری، یکی از دوستان و هم‌کلاسی‌های برادرم، به او گفته بود یک سری کتاب خیلی ارزان از تهران می‌آورد که اگر بفروشیمشان، می‌توانیم پولی هم در آوریم. بیژن را خیلی قبول داشتم، آدم جدی و مهربانی بود. آن روزها تحت تأثیر برادر کمونیستش بود که کتاب‌ها را از تهران می‌فرستاد. پیشنهاد کتاب‌فروشی‌اش را قبول کردم.

خیابان زند شیراز، بین کوچه‌ی دژبان و کوچه‌ی شهرداری سابق، یک کتاب‌فروشی کوچک بود به نام «خانه‌ی کتاب». معروف بود که صاحب این کتاب‌فروشی کمونیست است و کتاب‌های چپی می‌آورد. رفتیم کنار این کتاب‌فروشی، روی زمین بساط کردیم. مجموعه‌ی آثار لنین کتاب قطوری بود که دوست ما به بیست تومان خریده بود و می‌توانستیم تا سی و پنج تومان بفروشیم. کتاب سرخ مائو را ده تومان خریده بود که تا بیست تومان هم می‌شد فروختش. من و برادرم دلمان می‌خواست گران‌تر هم بفروشیم، اما بیژن مخالف بود. چگونه انسان غول شد، انسان خود را می‌سازد، در ویتنام، در ایران، حماسه‌ی مقاومت اشرف دهقانی، بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری، اصول مقدماتی فلسفه، تاریخ سی ساله‌ی ایران، بر می‌گردیم گل‌نسرین بچینیم، آن‌چه یک انقلابی باید بداند، و البته ماهی سیاه کوچولو کتاب‌های دیگر ما بودند. هر وقت مشتری نبود، می‌نشستم و کتاب‌ها را می‌خواندم. تاریخ سی ساله را بلعیدم و احساس کردم می‌فهمم این انقلابی که راه افتاده و این تظاهرات خیابانی یعنی چه. با چگونه انسان غول شد و انسان خود را می‌سازد آن میمونی شدم که دست‌هایش را آزاد می‌بیند و شروع به فکر کردن می‌کند. کلاس‌های سخنوری و عربی چقدر ملال‌آور و بی‌ربط بودند.

از همان روز اول، خیلی خوب فروختیم. روزهای بعد، کنار بساط ما بحث‌هایی هم در می‌گرفت که یکی دو بار کشید به دعوا و فریاد «حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله» و در مقابلش «درود بر فدایی، سلام بر مجاهد». این چند روزه که بساط می‌کردیم و من کتاب‌ها را می‌خواندم، خیلی خوشحال بودم. خوشحال بودم و می‌ترسیدم؛ می‌فهمیدم که دارم از ریشه‌های بهائی‌ام بریده می‌شوم، اما دست خودم نبود. فاصله‌ی بهائی بودن و کمونیست شدن زیاد است، به خصوص اگر بهائی‌فعلی باشی. جامعه‌ی بهائی، شاید مثل هر اقلیت دیگری، با هزاران پیوند

معتقدان را کنار هم نگه می‌دارد و گسستن این پیوندها و رفتن به جایی دیگر و ساختن پیوندهایی دیگر اصلاً آسان نیست. کنار می‌روی، دوستان را از دست می‌دهی، تنها می‌شوی. کجا می‌شود این‌ها را دوباره ساخت؟

روزهای انقلاب، شیراز کوچک‌تر از همیشه بود. انگار همه در خیابان بودند. آشناهای زیادی از جلوی بساط کوچک ما رد می‌شدند. بعضی‌ها نزدیک می‌آمدند و اظهار مهربانی می‌کردند، بعضی‌ها اظهار تعجب، و بعضی‌ها می‌خواستند ارشادمان کنند. بعضی‌ها هم ترجیح می‌دادند راهشان را کج کنند تا چشمشان به چشم نیافتد. روزی پسر خاله‌ام آمد، ناصر که مسجد آتشی‌ها می‌رفت و با دستگیرها (روحانی‌های انقلابی شیراز که بزرگ‌ترشان نماینده‌ی آیت‌الله خمینی در شیراز بود) مراوده داشت. متعجب، نشست پهلویمان به گپ‌وگفت و سؤال و جواب که سر در بیاورد کتاب‌ها را از کجا آورده‌ایم. ظنش به صاحب کتاب‌فروشی «خانه‌ی کتاب» می‌رفت. با مهربانی گفت حالا که دیگر نمی‌خواهم بهائی باشم، مسلمان شوم. با کتاب‌فروشی رسالت در خیابان قآنی کهنه آشنا بود، و پیشنهاد کرد من را معرفی کند بروم آن‌جا و به جای این کتاب‌ها کتاب‌های مذهبی بیاورم و بفروشم. پرسیدم از کجا فهمیده نمی‌خواهم بهائی باشم. خندید و گفت بهائی و کمونیست که جمع نمی‌شوند، و یواش‌تر پرسید نظر مسعود خان (پدرم) چیست. گفت حالا که می‌خواهی تصمیم بگیری، کتاب‌های مرتضی مطهری و دکتر (شریعتی) را بیشتر بخوان، تا خدای نکرده یک‌طرفه تصمیم نگیری. ناصر حزب‌اللهی بود، بعدها بسیجی شد، در جنگ ایران و عراق جبهه رفت، و نوروز ۱۳۶۱ در عملیات فتح‌المبین جان سپرد. یک روز دیگر، محمد، پسر خاله‌ی دیگرم، که کمونیست و زندانی سیاسی آزاد شده بود، آمد و خیلی تشویق‌م کرد و چند کتاب خرید. تشویقش خوشحالم نکرد. می‌دانستم فکر می‌کند من دیگر بهائی نیستم و همین ناراحت‌م می‌کرد. همسایه‌مان هم که معلم شیمی و مبارزی شناخته‌شده در شیراز بود، من را پای بساط دید و کلی ذوق کرد. می‌دانستم دارم چه کار می‌کنم؟ دلم شور افتاده بود. حتی پدرم از دور ما را دیده بود، اما نزدیک نیامده بود.

آن روز غروب که به خانه برگشتم، دیدم پسر خاله‌ام، محمد، و همسایه‌مان آن‌جا هستند. نمی‌توانستند خوشحالی‌شان را از دیدن من کنار بساط کتاب‌فروشی پنهان کنند. با بدجنسی آمده بودند به پدرم تبریک بگویند که پسرش دیگر بهائی نیست! محمد خوشحال خوشحال از «بابای گوشت‌نخور و بچه‌ی قصاب» حرف می‌زد، که کنایه‌ای بود به غیرسیاسی بودن پدرم و به راه سیاست افتادن من. چشم‌های پدرم براق شده بود، چیزی نمی‌گفت و فقط پلک می‌زد. مادرم می‌خواست هر جور شده محمد را از اتاق بیرون ببرد، اما محمد فکر می‌کرد می‌تواند پدرم را هم به راه انقلاب بکشاند. پدرم بعدها برایم گفت که خودش هم از دور ما را دیده بوده که با شوق و ذوق دور بساط می‌چرخیدیم و کتاب‌ها را، به قول او با دست‌های کوچکمان، مرتب می‌کردیم. پدرم معلم مدرسه‌ی راهنمایی بود و چون مدرسه‌ها تعطیل بود به عادت قدیمی‌اش هر روز گشتی در خیابان زند می‌زد، حوالی همان جایی که ما بساط می‌کردیم. آن موقع گفت دلش نیامده عیثمان را به هم بزند، و بعدها گفت: «کاش به هم زده بودم. بی‌خود به شما اعتماد داشتم و به اوضاع. اصلاً تصویری از حالا نداشتم. هرچه از شما می‌ترسیدم داشت سرم می‌آمد و نمی‌فهمیدم.»

آن شب، پدر و مادرم نشستند و با من مفصل حرف زدند. گفتند که کتاب فروختن من یعنی دخالت در سیاست؛ چیزی که حضرت عبدالبهاء، رهبر بهائیان، ممنوع کرده است. گفتند که یک بهائی نمی‌تواند علیه هیچ دولتی اقدام کند، و اگر بخواهم بهائی باشم باید دور سیاست را خط بکشم. هنوز عبدالبهاء را دوست داشتم و خودم را بهائی می‌دانستم؛ به آن‌ها گفتم. حرف‌هایشان که تمام شد، دور هم نشستیم و مادرم با صدای خویش «لوح احمد» خواند. دعای عربی بلندی از بهاء‌الله، بنیان‌گذار آیین بهائی، که بهائیان برای آرامش قلبی و برآورده شدن حاجاتشان می‌خوانند. شب، خواب عبدالبهاء را دیدم که انگشتر اسم اعظمش را به من می‌داد. دستم لرزید و نزدیک بود انگشتر بیافتد.

بیست و نه بهمن ۵۷، فقط یک هفته از انقلاب گذشته بود که با بیژن نیری رفتیم دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه پهلوی سابق، که هنوز نام تازه‌اش معلوم نبود. سالگرد شهادت خسرو گل‌سرخ و کرامت‌الله دانشیان بود. خانواده‌ی دانشیان ساکن شیراز بودند و خواهرش داشت حرف می‌زد. نشسته بودیم که یکی اعلامیه‌ای داد دستم. دعوتی بود به کوه‌نوردی. قرارشان بود اول خیابان باباکوهی، ساعت هفت صبح، چهارم اسفند. نام و نشانی روی اعلامیه نبود. دلم می‌خواست ببینم چه خبر است. بیژن نیامد اما من رفتم. طرفداران «سازمان چریک‌های فدایی خلق» بودند. همان‌جا با معلم جوانی آشنا شدم که خودش را اسفندیار معرفی کرد که بعدها فهمیدم اسم مستعار است. خودش گفت قبل از انقلاب من را می‌دید که خیابان زند کتاب می‌فروشم. با یکی دو قرار دیگر، اسفندیار (حتماً با تصمیم سازمان) شده بود مسئول من، اما من خیلی اتفاقی و بی‌اراده شده بودم هوادار سازمان چریک‌ها، طوری که خودم هم هنوز نمی‌دانستم. اسفندیار به من کتاب می‌داد و از من می‌خواست بخوانم تا قرار بعدی درباره‌اش حرف بزنیم. خوشحال بودم. وقتی اولین شماره‌ی نشریه‌ی گاو، ارگان چریک‌ها، در آمد، بحث درباره‌ی مطالب نشریه هم یکی دیگر از کارهایی بود که شروع کردیم. احساس می‌کردم نظری دارم و نظرم مهم است. احساس می‌کردم دارم قدم می‌کشم و می‌دانم چه می‌خواهم: آزادی و سوسیالیسم.

فروردین ۵۸، اسباب‌کشی کردیم به خانه‌ای که خودمان ساخته بودیم. در کنار معلمی، پدرم باغبانی و نگهداری مرغ و خروس را هم خیلی دوست داشت. همیشه دلش می‌خواست کنار آب‌باریکه‌ی معلمی، حیاطی از خودش داشته باشد و چیزی بکارد و چند مرغ و خروس هم گوشه و کنار باغچه بپلکند. همیشه قلم و کاغذی دستش بود و داشت نقشه‌ی خانه‌ی دلخواهش را می‌کشید. هنوز انقلاب نشده بود و ثباتی داشتیم و پدر و مادرم می‌توانستند به خانه‌ای فکر کنند که خودشان طبق سلیقه‌ی خودشان ساخته باشند. بهار ۵۷، زمینی در اکبرآباد، شمال شیراز، خریدند. پدرم روزها می‌رفت مدرسه و شب‌ها یا معلم اکابر بود یا راهنمای تعلیماتی کلاس‌های «بیکار با بی‌سوادی»، یا با هم می‌رفتیم جلسه‌های بهائیان یا مهمانی. قران قران پول جمع می‌کرد. اگر لحظه‌ای بی‌کار می‌شد، شروع می‌کرد به نقشه کشیدن برای خانه که چند اتاق داشته باشد و اتاق‌هایش چقدر بزرگ باشند و جزئیات دیگر. نقشه‌هایش حالا

واقعی‌تر بودند. پاییز ۵۷، ساختن خانه را شروع کردیم و فروردین ۵۸ توانستیم ساکن خانه‌ی خودمان بشویم. خانه‌مان دویست و هفتاد متر بود، با چهار اتاق خواب و نشیمن و مهمان‌خانه و آشپزخانه و حیاط بزرگ. اکبرآباد از شیراز کمی دور بود، تابستان آن سال، پدرم دیگر حیاطش را داشت و باغچه‌اش را و چند مرغ و دو خروس که مدام با هم می‌جنگیدند.

مهر ۵۸، با باز شدن مدرسه‌ها، چیزی که پدرم نگرانش بود شروع شد. معلم‌ها و کارکنان مدرسه به او بی‌اعتنایی و از او دوری می‌کردند. تا سال پیش، معروف بود که دم‌گرم پدرم یاغی‌ترین دانش‌آموزان نوجوان را رام می‌کند و عبوس‌ترین معلم‌ها را مهربان. چون بچه‌ها را دوست داشت، آن‌ها هم دوستش داشتند. حالا همه‌ی آن‌هایی که تا سال قبلش برای دوستی‌اش سر و دست می‌شکستند، انگار با یک جذامی روبه‌رو می‌شدند. بیشتر از آن، معلم‌هایی بودند که دانش‌آموزان را تحریک می‌کردند که سر کلاس‌های پدرم حاضر نشوند و ساعت‌هایی که با او کلاس داشتند در حیاط مدرسه تظاهرات کنند، پایشان را محکم زمین بکوبند و داد بزنند: «آقای کمالی نمی‌خوایم! معلم بابی نمی‌خوایم!» بابا هم پشت پنجره‌ی دفتر می‌ایستاد و چشم‌های بزرگش از اشک پر و خالی می‌شد. دیگر نمی‌توانست کلاس برود. اول گذاشتندش سر کار دفتری در مدرسه. یک روز رفت و فردایش نرفت. گفت من کادر آموزشی‌ام؛ اگر کار آموزشی هست می‌کنم، وگرنه معرفی‌ام کنید به اداره تا تکلیفم معلوم شود. دلگیر و عصبانی بود. صبح به صبح می‌رفت اداره، حضری می‌زد و بر می‌گشت. آذرماه ۵۸، تقاضای بازنشستگی کرد و چون بیست و هشت سال خدمت کرده بود، بازنشسته شد. کم و بیش خیالش راحت شده بود که حقوقش را خواهد داشت، اما یک روز پستی حکم اخراجش را آورد. تاریخ اجرای حکم اردیبهشت ۵۹ بود. اعتراض کرد، گفتند برو خدا را شکر کن که نگفته‌ایم تمام حقوق‌هایی که این بیست و هشت سال از بیت‌المال گرفته‌ای پس بدهی. گفتند فقط یک راه داری که حقوقت را بگیری، و آن هم اعلام علنی برائت از آیین بهائی در روزنامه است، که می‌دانستند پدرم محال است چنین کاری بکند.

در سروستان، روستای آبا و اجدادی من، در هر فامیلی چندتایی بهائی پیدا می‌شد. پدر و مادرم دختر عمو و پسر عمو بودند، و همراه با یکی از عمه‌های پدرم تنها بهائیان فامیلشان. پدر پدرم و پدر بزرگ پدرم هم بهائی و بابی بودند، اما بیشتر فرزندان‌شان ترجیح داده بودند مسلمان باشند. شبی بود که مثل همیشه رخت‌خواب‌ها را پهن کرده بودیم برای خواب، که زنگ در را زدند. فکر کردیم حتماً پاسدارها هستند که مدتی بود منتظرشان بودیم. مادرم گفت نگران نباشید و چیزی نگویید تا پدرتان حرف بزنند. پاسدارها نبودند. دایی و زن دایی و عمه و خاله و شوهر خاله‌ام بودند، همه مسلمان و غیرانقلابی. نشستند و مادرم گله کرد که این وقت شب بدتر از پاسدارها سرمان آوردید. آمده بودند پدر و مادرم را به برگشتن از آیین بهائی بخوانند، هر کسی به لحنی. یکی از سختی‌هایی می‌گفت که ارزش ندارد کشیدنشان. یکی از بر خطا بودن آیین بهائی می‌گفت. و یکی می‌گفت در دلتان بهائی باشید و به زبان بگویید مسلمانیم، تا حقوقتان برگردد و این روزهای سخت بگذرد. و همه‌شان هم عقیده که این ظلم بزرگی است به پدر و مادرم و خانواده‌ی ما. آن شب، پدرم خیلی خون‌سرد از محبت آن‌هایی که آمده بودند تشکر کرد، ولی خواسته‌شان را

رد کرد. گفت یادتان رفته سنگ روی سینه‌ی بلال حبشی گذاشتند تا حضرت محمد را انکار کند، من بلالم و بهاء‌الله محمد من است.

پدرم فهمید و ما هم فهمیدیم که باید یک خانواده‌ی شش نفره با دست خالی اداره شود. ما هنوز بچه بودیم و او کار دیگری جز معلمی بلد نبود. سال پیشش خانه‌ای ساخته بودیم که تمام پس‌اندازمان را بلعیده بود. همان روزها، به قول خودش یک جلسه‌ی خانوادگی تشکیل داد تا تصمیم بگیریم چه کنیم. مسلم بود که باید کمربندها را محکم‌تر ببندیم. این مصادف بود با «انقلاب فرهنگی» در اردیبهشت ۵۹ که سنگش به گنجگاه من هم خورد. جلوتر درباره‌اش خواهیم نوشت.

سوم آذر ۱۳۶۱ بود که شنیدم بیست و دو زندانی پیکاری را شب پیش در «زندان عادل‌آباد» شیراز تیرباران کرده‌اند، از جمله سه دوستم: هوشنگ محب‌پور، شیرزاد جمالی، و یدالله ساریخانی. آن‌ها جزء گروهی از اعضا و هواداران سازمان «پیکار» بودند که در زندان حلقه‌های مطالعه و مقاومت تشکیل دادند؛ گروهی که حکومت نام «تشکیلات زندان» بر آن نهاد. گویا بخش‌هایی از کتاب *سرمایه‌ی مارکس* به داخل زندان راه یافته بود و اعضای گروه در نهایت مخفی‌کاری آن را می‌خواندند، درباره‌اش بحث می‌کردند، و به کمک آن می‌خواستند وضعیت طبقاتی ایران را بهتر بفهمند. هر سه حکم زندان داشتند و نه اعدام؛ حکم هوشنگ ده سال بود. هر سه بهائی‌های معتقدی بودند که وقت اعدامشان کمونیست‌های محکمی شده بودند. تصمیم حاکم شرع با اتهام جدید عضویت در «تشکیلات زندان سازمان پیکار» عوض شده بود، و هوشنگ و دوستانش را تیرباران کرده بودند. وقتی او را کشتند، چند ماهی از دستگیری و دو ماهی از دادگاهش می‌گذشت. موقع تیرباران فقط بیست و چهار سال داشت. خواهرش هفته‌ی پیش با او شوخی کرده بود که: هوشنگ، وقتی بیایی بیرون، باید عصا دست بگیری.

هوشنگ را در جلسات جوانان بهائی ظهر ایام صیام، ماه روزه‌ی بهائیان، سال ۱۳۵۸ شناختم. این جلسه‌ها بیشتر درباره‌ی مبانی و احکام آیین بهائی بود، اما هوشنگ، استثنائاً، کلاسی در مخالفت با مارکسیسم داشت که خیلی هم شلوغ می‌شد، چون مواجهه با مارکسیست‌ها یکی از دل‌مشغولی‌های اصلی بهائیان بعد از انقلاب بود. جاذبه‌ی مارکسیسم آن‌چنان بود که جوانان و نوجوانان بهائی در برابر استدلال‌های کمونیست‌ها ممکن بود کم بیاورند؛ همان‌طور که من کم آورده بودم و جذب سازمان «پیشگام» شده بودم. هوشنگ در کلاس‌هایش می‌کوشید جوانان بهائی را با تناقضات مارکسیسم آشنا کند و در برابر آن به اصطلاح واکنش‌شان کند، اما بعدها معلوم شد درگیری ذهنی‌اش بیش از این‌ها بوده و خودش داشته انتخاب می‌کرده است. من دور شدن از آیین بهائی را زودتر شروع کرده بودم، و وقتی به اصرار خواهرم به این کلاس‌ها می‌رفتم، شش ماهی می‌شد که با دانش‌آموزان «پیشگام»، بخش دانش‌آموزی «سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران»، کار می‌کردم و حالا مسئول بساط کتابفروشی‌شان بودم، در همان جایی که پیش از انقلاب بساط می‌کردیم.

در کلاس هوشنگ، کوچک‌ترین عضو بودم، اما درباره‌ی وجود خدا، ضرورت دین، نفی مبارزه‌ی طبقاتی در آیین بهائی، و دخالت نکردن بهائیان در سیاست بحث می‌کردم. تازه کتاب **مسیح باز مصلوب**، نوشته‌ی نیکوس کازانتزاکیس، را خوانده بودم و جمله‌ی طلایی‌اش را تکرار می‌کردم: «در جامعه‌ی طبقاتی، خدا هم طبقاتی است.» یک روز هم برای هوشنگ بخشی از سرود انترناسیونال را نوشتم و به او دادم: «بر ما نبخشد فتح و شادی / نه بت، نه شه، نه آسمان / با دست خود گیریم آزادی / در پیکارهای بی‌امان.» به او گفتم ما جهان را می‌سازیم نه خدایان. نگاه بزرگ‌تر به کوچک‌تری به من کرد و خندید.

سال ۵۸، مدرسه‌ها هنوز دوشیفته بودند، یعنی ما صبح‌ها از هشت تا دوازده و بعدازظهرها از دو و ربع تا چهار و نیم مدرسه می‌رفتیم. اسفند ۵۸، کار من در فاصله‌ی دو شیفت شده بود یک ساعتی به کلاس هوشنگ رفتن و یک ساعتی پای بساط کتاب‌فروشی دانش‌آموزان «پیشگام» در خیابان زند شیراز بودن. عصرها هم بعد از مدرسه، دوباره یک ساعتی مسئول بساط کتاب‌فروشی بودم و غروب به خانه می‌رفتم.

فقط ما نبودیم که بساط کتاب‌فروشی داشتیم. «توده‌ای‌ها» هم بودند، «مجاهدین»، «سازمان انقلابی»، بچه‌های «رزمندگان» و «آرمان طبقه‌ی کارگر» و «آرمان مستضعفین». کتاب‌فروش «سازمان انقلابی» (که بعدها تغییر نام داد به «حزب رنجبران ایران») بهرام جواهرحقیقی بود که هم‌کلاس برادرم و هم‌مدرسه‌ای من بود و خیلی زود دوست شدیم؛ بماند که بعد از «اکثرتی» شدن من، یک بار جلوی مدرسه تا حد مرگ با هم کتک‌کاری کردیم. بهرام را شهریور ۶۰ اعدام کردند. اسم کتاب‌فروش «آرمان مستضعفین» را فراموش کرده‌ام اما می‌دانم که او را هم در سال سیاه ۶۰ تیرباران کردند.

یک روز عصر، بعد از تمام شدن مدرسه، بیرون که آمدم دیدم پدرم با آقای منشی، مدیرمان، ایستاده است. پدرم تا مرا دید، نه گذاشت و نه برداشت و سیلی محکمی به گوشم زد. اول مثل برق‌گرفته‌ها ماندم. برایم گریه کردن افت بود، مخصوصاً جلوی همشاگردی‌هایم، اما چانه‌ام لرزید و اشک از چشمانم بیرون جست. فکر می‌کردم همه‌ی بچه‌ها دارند نگاهم می‌کنند و از گریه‌کردنم خوشحال‌اند. آقای منشی، که دوست قدیمی پدرم بود، خواسته بودش و به او گفته بود که من خوب درس نمی‌خوانم و همه‌اش سرم به سیاست گرم است. آن روز، بابا نگذاشت سر بساط کتاب‌فروشی بروم. سوار ماشین شدیم، هر دو ساکت بودیم و پدر اخم وحشتناکش را داشت. نتوانستم ساکت بمانم، اما تمام خشمم را مهار کردم که داد نزنم: «خرده‌بورژوا! چوخ بختیار!» پدرم شنید یا نشنید، چیزی نگفت.

همان روزها یکی از مبلغان معروف بهائی که سال ۶۰ تیربارانش کردند، به شیراز آمده بود. مادرم که خیلی از تغییر عقیده‌ی من و برادرم بیمناک بود، ملاقاتی با او ترتیب داد تا ما به اصطلاح شبهاتمان را مطرح کنیم و جواب بگیریم. مادرم بعدها گفت که شب و روز این طرف و آن طرف می‌زده تا راهی پیدا کند تا ما حرف‌هایمان را بزنیم. آن روز، حرف‌های زیادی پیش آمد و آن مبلغ مدام برافروخته‌تر و برافروخته‌تر می‌شد. وقتی امکان غیرسیاسی بودن

آیین بهائی و عدم دخالت بهائیان در سیاست را زیر سؤال بردم، با تأکید بر این که بی‌طرفی غیرممکن است، عصبانی شد و گفت که با گنده‌تر از ماها بحث کرده و ما «بچه‌ها» اصلاً کی هستیم که سؤال بکنیم. انگار او آمده بود تا رشته‌های پیوندم را با گذشته ببرد. موفق شد. جای حرفی نمانده بود. تا آخر دیدارمان ساکت ماندم. بعدها فهمیدم دوستی که ترتیب این ملاقات را داده بود به مادرم گفته بوده نگران نباشد، چون از همه‌ی بچه‌های بلبل هم فقط یکی بلبل می‌شود و همان یکی کافی است. بلبل خواهرم بود که بهائی معتقدی بود، و بقیه‌ی ماها تیسک بودیم. تیسک به لهجه‌ی شیرازی پرنده‌ای است هم‌اندازه‌ی بلبل، اما زشت و با صدایی ناخوشایند، که دوست دارد خودش را جای بلبل جا بزند. از در که بیرون آمدیم، تیسک از پدرش جدا شد و مستقیم رفت دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه شیراز و دفتر کوچک دانشجویان «پیشگام». نشریه‌های **نبرد دانش‌آموز**، ارگان «سازمان دانش‌آموزان پیشگام» آمده بود، نشستم به دسته‌کردنشان.

اردیبهشت ۵۹ و در جریان «انقلاب فرهنگی» بود که فهمیدم درگیری ذهنی هوشنگ با مارکسیسم فقط مقابله نبوده است. اول اردیبهشت، روز اول «انقلاب فرهنگی»، جلوی دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه شیراز دیدمش، و عصر آن روز در دانشکده‌ی ادبیات. فردایش، هر دوی این دانشکده‌ها تسخیر شده بود و جنگ حزب‌اللهی‌ها، که به آن‌ها فالانژ می‌گفتیم، و دانشجویها به دبیرستان عشایری شیراز و خیابان‌های اطراف کشیده شده بود. عصر همان روز، فالانژها در چهارراه پارامونت به من سنگ زدند. سنگ به پشت گوشم خورد و گیجم کرد. داشتم دوان دوان و گریان از مهلکه فرار می‌کردم که هوشنگ مرا دید و به بیمارستان نمازی برد. پشت گوشم را پانسمان کردند و دیروقت شب بود که هوشنگ مرا به خانه رساند. پدر و مادرم، نگران، جلوی در خانه ایستاده بودند. شب را بین خواب و بیداری و درد و بی‌حسی گذراندم. صبح که بیدار شدم، طرف راست صورتم به اندازه‌ی یک متکا شده بود. لباسم را پوشیدم که بروم؛ دلم در خیابان بود، سازمان و انقلاب به من نیاز داشتند و باید می‌رفتم. خواستم از اتاق بیرون بیایم که دیدم در قفل است. پدرم در را قفل کرده بود. به در کوبیدم. تهدیدشان کردم که در یا شیشه‌ی پنجره را می‌شکنم و می‌روم. مادرم از پشت در بسته بلند بلند چیزهایی می‌گفت. پدر ساکت بود. شیشه‌ی پنجره را شکستم و پریدم روی ایوان که پدرم رسید و مرا بغل کرد و محکم گرفت. انگار دیگر دستش به سیلی زدن نمی‌رفت. چشم‌هایش خیس بودند. مادرم هم دستم را محکم گرفته بود. در برابر عاطفه‌شان شکست خوردم و آن روز از خانه بیرون نرفتم، اما در اتاقم ماندم. به عکسی از حمید اشرف که پشت در کمد اتاقم چسبانده بودم و جمله‌ی منسوب به او، «خلق را بر سازمان، سازمان را بر رفقا، و رفقا را بر خود ترجیح دهید»، خیره شدم. عکس صمد بهرنگی پشت در دیگر کمد بود و جملات مشهورش: «مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر وقتی ناچار با مرگ روبه‌رو شدم، که می‌شوم، مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...» انگار از صمد و اشرف می‌پرسیدم: برای خلق چه باید بکنم؟ برای انقلاب؟ برای سازمان؟ از ضعف خودم دلگیر بودم؛ خانواده و پدر و مادر: عجب کلمه‌های چرندی! با خودم گفتم: «بعد از

آن مرداد گران.» سرم سنگینی می‌کرد و تپش قلبم در سرم بود و صدایی که می‌خواند: «می‌درخشد شعله‌ی آفتاب / روی توفان سرخ انقلاب.» به خودم قول دادم در اولین فرصت برای همیشه از خانه بروم.

گیج بودم، غمگین بودم، احساس عجز می‌کردم. بیرون انقلاب داشت شکست می‌خورد و من در خانه حبس بودم. یادم نیست گریه هم کردم یا نه، اما خوابم برد و خواب ستار خوشخو را دیدم، رئیس دفتر محفل بهائیان شیراز که مرا «قاصدک» اش می‌نامید. خواب دیدم که رفته‌ام دفتر محفل و دارم با او دعوا می‌کنم که چرا مرا می‌فرستاده سهل‌آباد. داد می‌زدم چرا مرا مَچَل کرده و نامه‌هایی را که پست می‌توانسته راحت ببرد می‌داده به من. ناگهان دورمان شلوغ شد و مردهای ریشویی با لباس سربازی مشغول زیر و رو کردن نوشته‌های روی میز آقای خوشخو شدند. بیدار که شدم، یادم آمد آقای خوشخو مدت‌هاست در زندان است. او را اردیبهشت سال ۶۰ تیرباران کردند.

بعد از «انقلاب فرهنگی»، اولین روزی که توانستم از خانه بیرون بروم، به هوشنگ سر زدم تا ببینم چه می‌گوید. هنوز از جامعه‌ی بهائی بیرون نیامده بود و مشغول کارگردانی نمایشی بود که خودش نوشته بود: «مجسمه‌ها سخن می‌گویند!» نمایش در آمفی‌تئاتر دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه شیراز اجرا می‌شد و جوانان بهائی کارهایش را می‌کردند. داستانش اما داستان طغیان علیه مذهب بود؛ از قرون وسطای اروپا شروع می‌کرد و به انقلاب فرانسه می‌رسید، جایی یکی از شخصیت‌های نمایش فریاد می‌زد: «دیگر نه صلیب، نه کشیش، و نه هیچ بند دیگری!» که به دل من خیلی نشست. یاد آن بخش سرود انترناسیونال افتادم که برایش نوشته بودم. فالانژها که فهمیده بودند عوامل تئاتر بهائی هستند، حمله کردند و بعد از دو سه شب جلوی اجرای نمایش را گرفتند.

تابستان ۵۹، هوشنگ نامه‌ای به محفل روحانی محلی شیراز نوشت و تقاضا کرد اسمش را از دفاتر بهائی خط بزنند. الگوی نامه‌اش را از شعر «قطع‌نامه»ی برتولت برشت گرفته بود، با اشاره‌هایی به احکامی که ادیان برای پیروانشان وضع می‌کنند و زندگی شخصی بعضی از اعضای محفل روحانی محلی بهائیان شیراز. دقیقاً یادم نیست، اما فکر می‌کنم این قسمت از «قطع‌نامه»ی برشت را عیناً گذاشته بود: «نظر به این که / ذغال‌ها به خروار / در انبارهایتان پیر است / ما بی‌ذغال / از سردی زمستان می‌لرزیم / تصمیم ما بر این است / که آن ذغال‌ها را / در اختیار گیریم.»

بعد از آن بیشتر به او سر می‌زدم و این بار بحثمان درباره‌ی ماهیت طبقاتی حکومت و خلقی یا ضدخلقی و مستقل یا وابسته بودن آن بود. اوایل مثل من از موضع اکثریت سازمان فدایی دفاع می‌کرد، کم‌کم چپ‌تر شد و سرانجام به سازمان پیکار رسید، اما دوستی‌مان سرجایش بود. گاهی هم می‌رفتم آب‌باریک شیراز، جایی که او و دوستانش کارگاه نجاری داشتند. آن‌جا، هم کار بود و هم بحث و نان و خرما. آن‌جا بود که با فرنوش وکیل‌زاده آشنا شدم. فرنوش یک تاکسی داشت که قرار بود رویش کار کند، اما همیشه کارگاه آب‌باریک بود و مشغول بحث با هوشنگ. فرنوش به سازمان «رزمندگان» پیوسته بود و من هیچ وقت نفهمیدم دعوایشان با سازمان «پیکار» سر چه بود. روی دیوار

کارگاه آب‌باریک عکسی از هوشی‌مین، رهبر ویتنام انقلابی، بود با این نقل قول از او: «بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم دره‌ی عمیقی است که با خاکستر ما کمونیست‌ها پر می‌شود.» جمله‌ای هم ترسناک هم غرورانگیز: یک مای بزرگ که تاریخ را می‌سازد ولو با خاکسترش. فنوش را هم مرداد ۶۰ اعدام کردند. اتهامش «افساد فی الارض» از طریق سازمان‌دهی یک گروه کمونیستی و طغیان علیه حکومت اسلامی بود.

از اردیبهشت ۵۹ به بعد، آن‌قدر شکاف در خانه‌مان عمیق شده بود که هرگفت‌وگویی کوچکی به مشاجره منتهی می‌شد. پدر و مادرم نمی‌توانستند ما را کنترل کنند و همین آزارشان می‌داد. پدرم تصمیم گرفت از شیراز به شهر کوچک‌تری برود تا بتواند کسب و کاری راه بیاندازد. بهمن ماه بود که پدر، مادر، و برادر بزرگ‌ترم به رامسر رفتند که مغازه‌هایش ارزان بودند. پدرم اول در یک تعمیرگاه تلویزیون با کسی شریک شد که خیلی زود به هم زدند. پس‌انداز خواهر بزرگم و خودشان را روی هم ریختند و بابا یک مغازه‌ی خرازی راه انداخت. اول فکر می‌کردم خیلی خوب است که رفته‌اند و می‌توانم هرچه بخوام بکنم و کردم. همیشه در خیابان بودم و شب‌ها دیر به خانه بر می‌گشتم. یک ماهی که از رفتنشان گذشت، دلم عجیب تنگ شده بود. از این‌که نرفته بودم پشیمان شدم؛ خودم را راضی کردم که کار انقلابی و سازمان همه جا هست، شیراز و رامسر فرقی نمی‌کند. نوروز سال ۶۰ با پرونده‌ی دبیرستانم زیر بغل، رفتم رامسر.

نوروز ۶۰ در رامسر برایم با یک قتل شروع شد. با دو دوست تازه‌یافته روی پل لات‌محله‌ی رامسر قدم می‌زدم که جوانی را دیدم، داشت پوستری به دیوار می‌چسباند. چند لحظه بعد، ناگهان شروع به دویدن کرد و پاسدارها هم دنبالش. از حاشیه‌ی پل پایین رفت و روی لبه‌ی رودخانه می‌دوید. صدای یکی دو سه شلیک آمد و جوان سینه‌شکافته بر خاک افتاد. او را پیش چشم متحیر همه‌ی ما، به خاطر چسباندن یک پوستر مجاهدین به دیوار، کشتند. بعداً فهمیدم اسمش غلامعلی قعلی بوده. دو هفته قبلش هم، اسفند ۵۹، دو مجاهد را در خیابان‌های قائم‌شهر کشته بودند. دهه‌ی ۶۰ ماه‌ها قبل از سی خرداد شروع شده بود. در روزهای داغ مرداد بود که شنیدم بیژن نیری هم تیرباران شده است، هم‌وکه قبل از انقلاب اولین بار کتاب‌های انقلابی دستم داد و مرا برد پای بساط کتاب‌فروشی و ۲۹ بهمن ۵۷ با هم رفتیم مراسم خسروگل‌سرخ‌ی و کرامت دانشیان. بیژن وقتی سال ۵۸ به مدرسه برگشتیم مجاهد شده بود. گفتند در ترور حسن آیت‌یکی از مدافعان سرسخت ایده‌ی ولایت فقیه، نظریه‌پرداز حزب جمهوری اسلامی و مخالف جدی بنی‌صدر، رئیس‌جمهور برکنار شده در خرداد ۶۰، دست داشته است.

بعد هم اتفاقی افتاد که حالا آن را تمثیلی از دهه‌ی پیش رو، دهه‌ی شصت، می‌گیرم. عمو و عمه و عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها آمده بودند پیش ما رامسر. ما و بچه‌های عمو و عمه‌ام از بچگی همیشه با هم بودیم. عمو و عمه تهران بودند و ما شیراز و ما بچه‌ها تمام سال انتظار تابستان را می‌کشیدیم تا به هم برسیم. به شیراز می‌آمدند و با هم ورزش و بازی می‌کردیم، شعر می‌خواندیم، تئاتر اجرا می‌کردیم، پیک‌نیک می‌رفتیم. بعد از انقلاب هم با هم انقلابی شده بودیم و حالا آمده بودند رامسر و دریا می‌خواست با هم بلعدمان. رفته بودیم کنار دریا تنی به آب بنزیم. هنوز می‌شد

گوشه‌ای برای آب‌تنی دسته‌جمعی پیدا کرد. هفت نوجوان دوازده تا هفده ساله بودیم و خواهر بزرگم که بیست و سه سالی داشت، دقیقاً چهار پسر و چهار دختر. می‌دیدیم دریا مثل همیشه نیست اما می‌خواستیم بهش اعتماد کنیم. پرچم سیاه بالا بود و دریا هم سیاه بود و کف‌آلود و موج روی موج می‌آمد. روز آخری بود که عمو و عمه و بچه‌ها آنجا بودند و باید دریا می‌رفتیم. گفتیم دور نمی‌رویم، همین لب ساحل می‌مانیم، و ماندیم. نمی‌دانستیم اگر دریا خیانت کند، ساحل هم قتلگاه می‌شود. موج‌ها بزرگ‌تر شدند و زیر پاهایمان خالی شد؛ جدالی با آب خروشنده و ماسه‌ی زیر پا که ناگهان گودال می‌شد. دست و پا می‌زدیم و بالا و پایین می‌شدیم. صدای همدیگر را می‌شنیدیم، به طرف همدیگر می‌رفتیم، اما نمی‌توانستیم به هم برسیم. جدا جدا و تنها تنها، نفس بریده و نزدیک مرگ، هر کسی خودش را به ساحل رساند. توفان بود، باران می‌آمد و ما آب شور و تلخ دریا را بالا می‌آوردیم. به هم نگاه کردیم، همه زنده بودیم و این عجیب بود. زنده مانده بودیم تا به «چه باید کرد» هایمان برسیم.

آن چند روزه‌ی قبل از دریا همه‌اش به بحث گذشته بود و من آن قدر حرف زده بودم که صدایم گرفته بود. به خصوص با دختر عمه‌ی «راه کارگر»‌ی ام شدیداً اختلاف داشتم. در نشریه‌ی «راه کارگر» مقاله‌ی بلندی با عنوان «راه رشد غیرسرمایه‌داری حزب توده و رهبران سازمان فدایی» چاپ شده بود و من نقدی بر آن نوشته بودم. نقد را به دختر عمه‌ام داده بودم و بحثمان بالا گرفته بود. در این تئوری، سخن از نیروهای اجتماعی بینابینی (خرده‌بورژوا) مثل خمینی بود که بالقوه می‌توانستند تحت هژمونی اردوگاه سوسیالیسم به رهبری شوروی به راه انقلاب سوسیالیستی بروند. امثال خمینی و قذافی و صدام و حافظ اسد در این تئوری با عنوان «دموکرات انقلابی» توصیف می‌شدند. من از این دفاع می‌کردم و دختر عمه‌ام عصبانی می‌شد که خون را بر سنگ‌فرش خیابان‌ها نمی‌بینم و حرف از دموکرات بودن خمینی می‌زنم. او سال ۷۱، بعد از فراز و نشیب‌های بسیار در زندگی‌اش، خودکشی کرد.

تابستان گرمی بود رامسر آن سال. سرگرمی پدرم گوش کردن به رادیوهای ایرانی بود که از ساعت پنج بعدازظهر با «رادیو ایران آزاد»، رادیوی شاپور بختیار، شروع می‌شد. هر بار که صدای رادیو را می‌شنیدم، انگار به قلبم خنجر می‌زدند و سرم داغ می‌شد. معتقد بودم انقلاب با رهبری خمینی بهتر جلو می‌رود و فکر پدرم علیه انقلاب است. تحمل می‌کردم اما یک بار طاقتم طاق شد. جمعه‌ای بود و هر دو در خانه بودیم. پدرم بعد از صرفه‌جویی‌های بسیار، رادیوی جدیدی خریده بود که صدای بهتری داشت، گرچه مشکل پارازیت پابرجا بود. حوالی چهارده مرداد، روز پیروزی انقلاب مشروطه، بود و رادیوی پدرم با ادبیاتی سردستی از مشروطیت حرف می‌زد و قائلان به آن، در برابر مشروعه‌چی‌هایی از قماش شیخ فضل‌الله نوری و دنباله‌روی او، خمینی. عصبانی شدم. می‌خواستم به پدرم بگویم رادیو را خاموش کند اما نمی‌توانستم. از حال بیرون رفتم. در حیاط قدم زدم. برگشتم. رادیو هنوز داشت و راجی می‌کرد. از پدرم پرسیدم: یعنی این رادیوی بختیار چه می‌خواهد بکند؟ پدرم جواب نداد. گفتم: یعنی نمی‌فهمید دروغ می‌گوید و سرش به آخور آمریکا بند است؟ پدرم آرام گفت من فقط رادیو گوش می‌کنم. من عصبانی‌تر شدم و داد زدم: چه فایده دارد گوش دادن به رادیویی که می‌خواهد ایران و انقلاب را نابود کند؟ گفتم: همه‌تان دست به یکی کرده‌اید که برگردانیدمان به زمان شاه. پدرم ناگهان بلند شد، رادیو را بالای سرش برد و محکم به زمین کوفت:

«من با کی دست به یکی کرده‌ام؟ من این‌جا نشسته‌ام با این رادیو و توی بی‌همه‌چیز...» صدای رادیو خاموش شد و هر تکه‌اش به گوشه‌ای از اتاق پرید. و صدای پدرم آمد که داد زد: «حالا خوب شد؟ حالا خیالت راحت شد؟ هزار و دویست تومان رادیو را خُرد کردم، حالا خوشحالی که خمینی‌ات برنده می‌شود؟»

پاییز ۶۰، روزهای خیلی سختی در رامسر داشتیم؛ پدر و مادرم نمی‌توانستند از پس مخارج زندگی برآیند. درگیری‌های شیرازمان به رامسر رسیده بود، بدون این که بتوانیم از همدیگر دل بکنیم. سرگردان شده بودیم. برگشتن به شیراز هم سخت بود، اما بالأخره تصمیم گرفتیم برگردیم. فقط برادر بزرگم رامسر ماند. مشغول کار در مغازه‌ی تزییناتی یکی از آشنایان شده و با دختر همو نامزد کرده بود. مدتی که رامسر بودیم، جو مملکت کاملاً عوض شده بود و سرکوبی سایه‌ی خود را همه جا گسترانده بود. آبان‌ماه برگشتیم شیراز. پدرم بعدها می‌گفت حکمت این رفتن و برگشتن ما این بود که شما گیر نیافتید؛ اگر شیراز بودیم، حتماً زندان روی شاختان بود. وقتی این حرف را می‌زد سال ۶۳ بود و دیگر به تفاهمی نگفته با هم رسیده بودیم. مدتی بود که می‌کوشید مرا قانع کند از ایران بروم. گاهی به افسوس سری تکان می‌داد که «مهدی که نه پاس پدرم داشته زین پیش / کی پاس مرا دارد و زین پس پسر مرا.» اشاره‌اش به پدر خودش و پدر بزرگ من، آقا عزیز خان، بود که در روستای مصیری از توابع نورآباد ممسنی کشاورزی می‌کرد و در بهمن‌ماه ۱۳۴۷ با گلوله‌ی فرد ناشناسی کشته شد.

پدر بزرگم از بهترین کشاورزان منطقه‌ی فارس بود و خوانین فارس برای استخدامش سر و دست می‌شکستند. می‌گفتند عقیده‌اش کج است، اما دست به خاک بزند طلا می‌شود. ده سالی را برای خان داراب کار کرده و به رعیت‌هایش کشت پنبه یاد داده بود. وقتی کشته شد، مباشر خانواده‌ی حسینقلی خان رستم، خان اعدام‌شده‌ی ممسنی در جریان شورش‌های عشایر در سال ۱۳۴۴، بود. کشت برنج را در زمین‌های حسینقلی خان شروع کرده بود، کاری که تا آن روز در منطقه‌ی ممسنی سابقه نداشت. آن سال‌ها، پدر بزرگم بیشتر در روستای مصیری زندگی می‌کرد و کمتر به شهر می‌آمد. مادر بزرگم دختر عموی آقا عزیز خان و تنها دختر کلانتر سروستان بود، و معمولاً غمگین از جفای روزگار و گله‌مند از همسری همیشه دور و بی‌توجه به خانواده، گله‌هایی که تا آخر عمر با مناسبت و بی‌مناسبت به زبان می‌آورد.

سال ۴۷، من پسر دو سه ساله‌ی شیرین زبانی بودم که همه را می‌خنداندم. تنها چیزی که از آن سال‌ها، پررنگ، از پدر بزرگم در خاطرم مانده خنده‌های او و این است که وقتی خانه‌مان می‌آمد من را در یک سبد می‌گذاشت و سبد را به میخ دیوار آویزان می‌کرد. بعد از اصلاحات ارضی، حکومت زمین‌های حسینقلی خان رستم را خریده و بین روستائیان تقسیم کرده بود، و سهمی هم از زمین‌ها به پدر بزرگم داده بود که برنج می‌کاشت. حسینقلی خان اعدام شده بود و زنش بی‌بی گوهر، یا به لفظ لرها «بی گوهر»، که شیرزنی بود به زمان خودش، هنوز هر جا که می‌توانست حکم‌رانی می‌کرد. گفته می‌شد آمر قتل همین بی‌بی گوهر بوده، و عامل آن یکی از معتمدان آقا عزیز خان، و انگیزه و بهانه‌اش خیانت پدر بزرگم به حسینقلی خان و البته بهائی بودنش. کارآگاه‌ها و پلیس‌ها آمدند و رفتند و قتل مشمول مرور زمان شد و هیچ چیز معلوم نشد. و من تا سال‌ها در ذهنم پدرم را سرزنش می‌کردم که دنبال راه قانونی بوده و

نرفته خودش حق هر کس را که بهش مشکوک بوده کف دستش بگذارد. سال‌ها بعد، کرامت‌الله ملک‌حسینی، روضه‌خوان آن سال‌های مصیری که بعد از انقلاب کیاویایی در مدرسه‌ی خان شیراز پیدا کرده بود، در جمعی گفته بود: «بهائی بدذاتی هم آن‌جا بود به اسم عزیزالله کمالی، که گفتیم مؤمنین حسابش را برسند.» سال‌های ۶۲ و ۶۳ دیگر می‌فهمیدم داغ پدر چطور بر روح پدرم سنگینی می‌کند و چقدر از داغِ پسر می‌ترسد. حاضر بود هر بلایی سر خودش بیاید و بچه‌هایش گرفتار زندان و اعدام نشوند.

«سیزده به در» ۱۳۶۱، فامیل خان‌هی ما بودند و خاله‌ام هم با دخترهایش آمده بودند. غروبش بود که خبر شهادت ناصر، پسر خاله‌ام، در جنگ ایران و عراق، عملیات فتح‌المبین، رسید. پیش از آن که خبر برسد، دو خواهر دعوایشان شده بود. خاله گفته بود: این بهائی‌هایی که اعدام می‌شوند حتماً جاسوسی کرده‌اند، یا نمی‌دانم کار دیگری که ضدانقلاب است، وگرنه چرا مسعود خان (پدرم را می‌گفت) را نمی‌گیرند؟ پدرم برآشفته گفته بود: آمدیم مرا هم گرفتند، آن وقت حتماً می‌گویی حقش است هرچه سرش بیاورند. عصر که دیگر خاله رفته بود، پسر خاله‌ی دیگرم رسید با خبر شهادت ناصر. مادرم گفت: خدا مرا نبخشد که درست و حسابی هم با خواهرم خدا حافظی نکردم. خانواده‌ی خاله‌ام حزب‌اللهی بودند و از اصحاب آقای دستغیب. ناصر در مسجد آتشی‌ها، مقر دستغیب‌ها، از قبل از انقلاب فعال بود. همان مسجدی که الان به اسم قبا می‌شناسندش و در جریان «جنبش سبز» در سال ۱۳۸۸ به نفع میرحسین موسوی فعال بود. مسجد آتشی‌ها بعد از انقلاب شده بود مرکز اصلی برنامه‌ریزی علیه بهائی‌ها و کمونیست‌ها و ملی‌ها، همه‌ی ناهماهنگ‌ها با خمینی؛ مهم‌ترین دژ ارتجاع مذهبی در شیراز. نمی‌دانم ناصر تا کجا در این برنامه‌ریزی‌ها سهم داشت، می‌دانم که همراهشان بود. هرچه بود یا نبود، پسر خاله‌ام بود. همین مسجد بیشترین شهید را در جبهه‌ها داد.

قبل از انقلاب، من با ناصر مرادوی کتابی داشتم. کوچک‌تر که بودم داستان‌راستان از مرتضی مطهری را داده بود بخوانم. انقلاب که می‌شد، پدر، مادر، ما متهم‌ایم علی شریعتی را به من داد که اصلاً نمی‌فهمیدمش، از دنیای یک بهائی که داشت کمونیست می‌شد خیلی دور بود. مسیح بازمصلوب کازانتراکیس را دادم بخواند، و توی یکی از صفحه‌هایش که نیم‌اش سفید بود بزرگ نوشتم: «در جامعه‌ی طبقاتی، خدا هم طبقاتی است.»

سوم خرداد ۶۱، خیر آزادی خرمشهر که رسید، اول از همه به یاد ناصر افتادم. از سیزده به در که میانه‌ی دو خواهر شکرآب شده بود، نرفته بودم خان‌هی خاله‌ام. جییم را نگاه کردم، می‌توانستم نیم کیلویی فالوده از فلکه‌ی شهرداری، پشت زندان کریم خانی، بخرم. خریدم و دویدم تا پشت باغ قوام، خان‌هی خاله. نفس‌نفس زنان زنگ زد. در را باز کرد. تند کیسه‌ی فالوده را گرفتم طرفش: «این برای خرمشهره، خاله.» خاله قلبش را گرفت: «یک لحظه فکر کردم ناصر برگشته.» همه می‌گفتند من خیلی شبیه ناصرم.

آخرین باری که هوشنگ را دیدم پاییز ۶۰ بود. رفتم در خانه‌شان. عملاً و رسماً راهم نداد. ضبط صوتی زیر بغلش بود و داشت برای تعمیر می‌برد. با هم راه افتادیم، اما آشکارا می‌خواست از دستم خلاص شود. در فضای آن روزها، من را عامل رژیمی می‌دید که خودش با آن می‌جنگید. سکوت کرده بود و هیچ نمی‌گفت. وقتی پرسیدم اوضاع را چطور می‌بینی، فقط گفت: «یورش انقلاب و سرکوب ارتجاع»، که تعریضی بود به من که به زعم او جانب ارتجاع را گرفته بودم. بعد از آن که متهم کرد که آمده‌ام تا از زیر و بالایش سر در بیاورم و لویش بدهم، از هم جدا شدیم. شاید دلم برایش تنگ می‌شد، اما دیگر هرگز نمی‌خواستم ببینمش.

شاید دو سه روزی بیشتر از اعدامش نگذشته بود که رفتم خانه‌شان. برای تسلیت، شعری برای پدر و مادرش و برادران و خواهرش و البته خودم خواندم که الان فقط مصرع اول و آخرش را یادم است. مصرع اول این بود: «من کجا پیدا کنم گم‌گشته‌ام را ...» و مصرع آخرش «... یا که در پیروزی امیدواری». بعد رفتم خانه‌ی پدر و مادر شیرزاد جمالی. خانواده‌ی ساریخانی مرودشت زندگی می‌کردند. نهار را خانه‌ی یکی از اقوام مهمان بودم. وقتی رسیدم، همه ماتم‌زده بودند: شب پیش، پسر پانزده ساله‌شان را پاسداران به اتهام هواداری از سازمان مجاهدین دستگیر کرده بودند.

بیست و پنج اسفند سال ۱۳۶۱ پدر و مادرم هم دستگیر شدند، نه از خانه‌ی خودمان بلکه از خانه‌ی خانم طوبی زائرپور، یک زن بهائی که تازه تیرباران شده بود و پدر و مادرم برای تسلیت به همسرش آن‌جا رفته بودند. ما نمی‌دانستیم آن‌ها کجا رفته‌اند، بعدها فهمیدیم. شب نیامدند خانه. خانه‌ی خودمان تلفن نداشت. رفتیم خانه‌ی عمه‌ام و شروع کردیم زنگ زدن به این‌ور و آن‌ور. ته دلمان می‌دانستیم باید اول به اطلاعات سپاه تلفن بزنی، اما اگر آن‌جا نبودند چه؟ نمی‌خواستیم بی‌جهت اسمشان وارد سیستم اطلاعات شود. به کلانتری‌ها، بیمارستان‌ها، و دست‌آخر پزشکی قانونی زنگ زدیم که دیگر نتوانستیم حرف بزنی و بغض گلویمان را پر کرد. باز صبر کردیم تا بعدازظهر، شاید پیدایشان بشود که نشد. سرانجام پسر عمه‌ام به اطلاعات سپاه زنگ زد و معلوم شد هر دو آن‌جا هستند. نمی‌دانستیم باید خوشحال باشیم یا ناراحت، چون همان وقت سه بهائی تیرباران شده بودند و حکم تیرباران بیست و دو بهائی دیگر در دادگاه انقلاب شیراز تأیید شده بود.

دستگیری‌شان برنامه‌ریزی شده نبود. اول آن‌ها را برای پاسخگویی به چند سؤال برده بودند و یک بازجویی مختصر، که معلم بودن بابا کار دستش داده بود. یکی از پاسدارهای اطلاعات سپاه شاگرد پدرم از کار در آمده و گفته بود که او تا سال انقلاب معلم تعلیمات دینی مدرسه‌شان بوده است. جرم‌های اولیه‌اش، دیدار با خانواده‌ی اعدام‌شدگان و منشی محفل روحانی بهائیان اکبرآباد، با این یکی سنگین‌تر شده بود: «پذیرش تدریس تعلیمات دینی با هدف تخریب اسلام و تبلیغ بهائیت.» پدرم گفته بود آن سال‌های پیش از انقلاب کمتر معلمی حاضر بود تعلیمات دینی درس بدهد، حتی مذهبی‌ها. گفته بود من که خودم نمی‌خواستم. دو سه سالی، بامی کوتاه‌تر از بام من پیدا نکرده و مجبورم کردند این کار را بکنم. گفته بود: مدیر مدرسه‌مان گفت اطلاعات تو درباره‌ی اسلام و قرآن از همه‌ی ما مسلمان‌ها بیشتر است. گفته بود: از بچه‌ها پرسید آیا من کلامی درباره‌ی آیین بهائی در کلاس حرف زده‌ام.

گفته بودند: خودِ بودندت در کلاس دینی تبلیغ بوده، چه کار دیگری می‌خواستی بکنی؟ گفته بودند: مدیرتان غلط کرد با تو که گفت اسلام را بهتر از مسلمان‌ها می‌شناسی. اذیتش کرده و جلویش تا توانسته بودند به بهاء‌الله و عبدالبهاء توهین کرده بودند.

نوروز ۶۲ را بدون پدر و مادرم برگزار کردیم، جشنی در کار نبود. فامیل کنارمان بودند، به خصوص یکی از عموهایم که با خانواده از تهران آمده بود. من سال چهارم نظری بودم و باید امتحان نهایی می‌دادم، اما نشسته بودم کلیدر می‌خواندم. وقتی برای اولین بار در ملاقات زندان، بابا را دیدم به شوخی جمله‌ی معروفش را یادش آوردم: «دیدی، هرچه ازش می‌ترسیدیم سرمان آمد.» گفت: «اشتباه می‌کردم وقتی این را گفتم. همیشه جای شکرش باقی است. کم‌کم این بود که بر عکسِ حالا تو زندانی بودی و من به ملاقات می‌آمدم.» دو ماه و نیم بعد، خرداد ماه و در بحبوحه‌ی اعدام ده زن و شش مرد بهائی در شیراز، مجبور شدم فرار کنم و بروم رامسر پیش برادرم، که با زنش آن‌جا زندگی می‌کرد. نمی‌خواستم بروم؛ خبر اعدام‌ها که آمد، ناگهان احساس کردم دلم پیش یکی از دختران اعدامی بهائی همسن و سال و هم‌درسِ اخلاقی‌ام، مَنا محمودنژاد، بوده است. قبلاً به آن فکر نکرده بودم. دنبال قهرمان می‌گشتم تا خودم را در کنارش ببینم و جایی در فجایع آن روزها داشته باشم؟ نمی‌دانم. اما حتی در آن لحظه هم فکر می‌کردم عشقی است شرم‌آور که باید پنهانش کنم؛ فکر می‌کردم گفتنش خودنمایی است. آن موقع فقط می‌دانستم که می‌خواهم شیراز بمانم و در عزاداریش باشم. هیچ نگویم، فقط گوشه‌ای بنشینم نزدیک به آن‌هایی که او را از نزدیک می‌شناختند. فقط نمی‌دانستم چطور پدر و مادرم را راضی کنم که بگذارند بمانم. سایه‌ی سرکوبی و زندان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. داشتند یکی یکی دوستانم را می‌گرفتند. پدرم که تازه از زندان آزاد شده بود، گفت: «جانم را بردار و برو. امتحان نهایی و دیپلم می‌خواهی چه کار؟ اگر بگیرندت، معلوم نیست چه بلایی سرت بیاورند.» زبانم نچرخید که از مَنا بگویم و بگویم یک هفته دیرتر می‌روم تا در مراسمش باشم. رفتم و در مغازه‌ی تزئیناتی محقر پدرزن برادرم شروع به کار کردم.

رامسر ساکت بود، سرها در گریبان. دنبال رفقای سال ۶۰ گشتم، یکی زندان بود، دیگری فراری؛ خوشبختانه از آن‌ها هنوز کسی اعدام نشده بود. نمی‌توانستم قبول کنم شکست خورده‌ایم. در ذهنم بی‌وقفه از خودم می‌پرسیدم: چه باید کرد؟ باید دوباره لنین می‌خواندم که تکه تکه آثارش را در کتاب‌های دیگر جاسازی کرده بودم. **دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک** در جلد کلبه‌ی **عمو توم** بود و **چه باید کرد** در جلد **مسئله‌ی حجاب** مرتضی مطهری. کتابی هم بود به نام **پنهان‌کاری، پنهان‌پژوهی، براندازی**، درباره‌ی مبارزه‌ی مخفی در دوران اختناق و استبداد، که با جلد **شوهر آهو خانم** صحافی‌اش کرده بودم. مقالاتی هم از مائو و ژنرال جی‌اپ بود که یادم نیست توی چه کتاب‌هایی جاسازی شده بودند. از کتاب‌های دیگرم فقط **همسایه‌ها** و **چهار جلد اول کلیدر** (که تا آن موقع در آمده بود) و از نواریها فقط **نوار «پرواز»** و **«کاشفان فروتن شوکران»** شاملو را برده بودم. باید رفقای پیدا می‌کردم که آماده باشند و بتوانیم با هم مطالعه و کار کنیم. هرکسی به راهی رفته بود، شاید الان بعضی رفقای رامسری را می‌شد در شیراز پیدا کرد. با تجربه‌ی آن موقع فکر می‌کردم فقط کار جمعی و تشکیلاتی جواب می‌دهد

و نباید دنبال کار فردی بروم. پدرزن برادرم می‌خواست سیاست را از سرم بیاندازد، می‌خواست یادم بدهد چطور نان بازویم را بخورم و خوب پول در آورم. تازه هفده ساله شده بودم.

